

کانال کتاب فیلم دفاع مقدس تقدیم

مینماید: (پیام رسان ایتا)



خاطره : « تنها با گراز » روایت رزمنده
عاشورایی جناب آقای اکبر کاظمی از ۱۵
شبهانه روز نفس گیر در خاک عراق، رزمنده
ایکه گرازها هم برایش گریه کردند.

با تشکر از جناب آقای اصغر قضاوی

رزمنده دلاور لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

نقل خاطرات از گروه رزمندگان دفاع مقدس



تصویر راوی خاطره جناب آقای اکبر کاظمی

تنها با گراز

روایت معجزه آسایی که « رزمنده اکبر کاظمی » را پانزده روز و شانزده شب در خاک عراق زنده نگه داشت، مردی که گرازها هم برایش گریه کردند.

تنها با گراز

دو سه ساعتی بیشتر از برگشتن از شناسایی منطقه‌ای که شب قبل رفته بودیم، نمی‌گذشت. در حال استراحت بودیم که به ما خبر دادند قرار است چند ساعت دیگر عملیات بشود و هر چه زودتر برای شناسایی و بازکردن محورهای عملیات باید وارد عمل شوید. من بودم و "مرتضی گوینده" از نجف‌آباد و "احمد شکاریان" که از بچه‌های اطلاعات عملیات یزد بود و در همان عملیات والفجر 4 شهید شد؛ "یدالله اسماعیلی" و سه نفر از بچه‌های جهاد اصفهان که جمعا هفت نفر می‌شدیم. محوری هم که قرار بود برای بازکردنش برویم، ارتفاعات "برکچل" در نزدیکی رودخانه شیلر و شهر پنجوین عراق نام داشت که مسئول آن شهید زینلی از

بچه‌های مبارکه بود. راه افتادیم و از ارتفاعاتی که روی آن مستقر بودیم به سمت پایین آمدیم. آنجا یدالله اسماعیلی با سه نفر از بچه‌های جهاد مسیرشان را از ما جدا کردند و به غرب رودخانه شیر رفتند. بعد از خداحافظی با آنها، من و مرتضی گوینده و احمد شکاریان از میدان مین گذشتیم و وارد خاک عراقی‌ها شدیم. مدت زمان زیادی نگذشت که از همه جا بی‌خبر یکدفعه خودم را روی خاکریز عراقی‌ها دیدم و از سروصدای تیراندازی آنها، به خودم آمدم. وضعیت خیلی خراب بود آنقدر که نمی‌توانستیم به عقب برگردیم و مجبور شدیم همان‌جا به مسیر ادامه بدهیم. شکاریان جلوتر بود، من با 5 متر فاصله پشت سرش می‌رفتم و مرتضی گوینده هم

پشت سر من می‌آمد. دیدن عراقی‌ها اصلا سخت نبود اما ترس اینکه توسط آنها دیده بشویم، تمام وجودمان را گرفته بود. اینجا بود که به ذکر "وجعلنا" متوسل شدیم و مدام آن را زمزمه می‌کردیم.

یک لحظه با شنیدن صدای مهبی برگشتم و دیدم که مرتضی گوینده پایش روی مین رفته و تیر هم خورده است. به سمتش رفتم، داشت بلند بلند الله اکبر می‌گفت که با دست دهانش را گرفتم. به فکرم رسید کلاه پشمی روی سرش را بردارم و پای متلاشی شده‌اش را داخل آن بگذارم و با بند پوتینش پایش را محکم ببندم تا بیشتر از این خون از بدنش نرود.

رو به شکاریان کردم و گفتم اینجا میدان مین است. می‌توانی مین‌ها را خنثی کنی تا

برگردیم عقب؟ گفت : بله. با جواب مثبت او، مرتضی گوینده را که رمقی برایش نمانده بود و توان راه رفتن نداشت، روی دوشم انداختم و بلند شدم که پشت سر شکاریان حرکت کنم.

مرتضی روی دوشم بود. اولین قدم را که برداشتم نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که دو نفری رفتیم روی هوا و با شدت به زمین خوردیم. چند دقیقه‌ای گیج و منگ بودم و اصلاً نمی‌فهمیدم چه بلایی سرم آمده است. تا کم کم هوشیاری‌ام را به دست آوردم، فهمیدم پای چپم روی مین رفته و ترکش‌ها بدنم را سوراخ سوراخ کرده است. خون از همه جای بدنم مثل فواره سرازیر بود. آتش انفجار شلوارم را تا بالای زانوهایم سوزانده بود و موج انفجار هم رمق و توان حرکت را

از من گرفته بود .

کمی که حالم جا آمد و فهمیدم چه شده و الان کجا هستم، پای روی مین رفته‌ام را به همان شکل پای مرتضی پایم را بستم و به شکاریان گفتم : تو مرتضی را بیاور، من مین‌ها را خنثی می‌کنم. ولی از آنجایی که توان ایستادن نداشتم، همان طور چهار دست و پا و با سرزانوهایی که زخم شده بودند، خودم را روی زمین می‌کشیدم و مین‌ها را یکی یکی خنثی می‌کردم. بالاخره ساعت 5 صبح بود که با موفقیت از میدان مین عراقی‌ها خلاص شدیم.

مسیری که در میدان مین برگشته بودیم، 400 متر بود در حالی که از آنجا تا نیروهای خودی بیش از 13 کیلومتر فاصله داشتیم.

این موضوع امید به نجات و زنده بودن را در ما به کمترین حد ممکن رسانده بود. چرا که عراقی‌ها هم تسلط زیادی بر ما داشتند. تصمیم گرفتیم مدتی خودمان را پشت حصاری که یک سری بوته و علف و درختان بید حاشیه رودخانه شیلر ایجاد کرده بود، پنهان و بعد از آن برای ادامه مسیر فکری کنیم. متأسفانه از نظر تسلیحاتی هم صفر صفر بودیم. مثلاً برای من از کل لوازم و اسلحه و خشابی که به کمرم بسته بودم، تنها یک نارنجک مانده و مابقی آنها در میدان مین از بین رفته بود. ضعف و سرگیجه ناشی از خونریزی هم تمامی نداشت و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد آنقدر که توان ادامه حرکت را از من و البته بیشتر از مرتضی گرفته بود که این موضوع

باعث شد هوا که رو به روشنی گذاشت، از شکاریان بخواهم برود و برای نجات ما نیرو بیاورد. حال من به مراتب بهتر از مرتضی بود، مرتضی که نه توان حرف زدن داشت نه توان راه رفتن... صدای ناله‌هایش یک لحظه قطع نمی‌شد و درد امانش را بریده بود.

بعد از رفتن شکاریان، انگار ندایی در گوشم پیچید که اینجا ماندنتان خطرناک است. برای همین به مرتضی گفتم: من کمی جلوتر می‌روم که کنار تو نباشم. اگر عراقی‌ها سراغت آمدند، بگو من قصد تسلیم شدن داشتم که پایم رفت روی مین و اینجا ماندگار شدم. نمی‌خواستم اگر قرار بر اسارت باشد، هردو با هم اسیر شویم.

خودم را با هزار زحمت و چهار دست و پا

روی زمین می‌کشاندم تا از مرتضی دور شوم
آن‌هم با پای مجروحی که پوست و گوشتش
آویزان بود. سر زانوهایم هم از بس سنگ و
چوب داخلش رفته بود، زخمی و خراشیده
بود طوری که سوزش آن بیشتر از پایی که
روی مین رفته بود، اذیتم می‌کرد. کمی که
جلو رفتم به یک جوی آب یا بهتر بگویم
رودخانه فصلی که آن موقع آبش کم بود،
رسیدم. حالم آنقدر بد بود که ترجیح دادم با
همان وضعیتی که داشتم و زخم‌هایی که
همچنان خون از آنها جاری بود، خودم را
داخل آب بیندازم تا هم یک دل سیر آب
بخورم و هم یک دل سیر آب‌تنی کنم.
تشنگی زیاد و ترس از اینکه به این زودی
دوباره آب گیرم نیاید، باعث شد به قصد آب
خوردن چندبار دیگر سمت رودخانه بروم و

دلی از عزا دریاورم؛ هرچند می دانستم این آب برای آدمی که زخم دارد خوب نیست و خونریزی اش را زیادتیر می کند. بعد از آن 5 متری جلوتر رفتم تا به یک جوی آب دیگری رسیدم. البته اینکه می گویم 5 متر، هر 5 دقیقه، 5 سانت می توانستم خودم را جلو بکشم. مورچه از من سبقت می گرفت. نه دست داشتم، نه پا، نه نفس...!

ساعت از 10 صبح گذشته بود که به جوی دوم رسیدم؛ البته زمان را هم از روی خورشید حدس می زدم. من این مدت فقط توانسته بودم، 20 متر جلوتر بیایم. همچنان فاصله زیادی با عراقی ها نداشتم. بعد از گذشتن از جوی دوم به یک درخت بیدی که در همان حوالی بود، پناه بردم و زیر آن

افتادم. لحظه به لحظه منتظر مرگ بودم و البته ترس از افتادن در چنگ عراقی‌ها هم همچنان همراهم بود. چشمم به یک چاله که داخل آن علف خشک بود افتاد و تصمیم گرفتم به آن پناه ببرم. از اتفاق، یکدفعه سروکله پنج عراقی پیدا شد. آنها به من نزدیک و نزدیک‌تر شدند آنقدر که حتی روی خون‌های من که اطراف آنجا ریخته بود، ایستادند. نگاه‌هایشان هم حتی به سمت من بود. با خودم گفتم همه چیز تمام شد. آن لحظه هر زکری که بگویید روی زبانم بود. خدا خدا می‌کردم مرا نبینند. نهایتاً یک نارنجک بیشتر هم نداشتم که فقط با آن می‌توانستم از خودم دفاع کنم. ولی در کل هفت هشت دقیقه‌ای بیشتر نماندند و رفتند. وقتی مطمئن شدم از من دور شده‌اند، از

ترس اینکه دوباره برنگردند، خودم را چند متری به طرف نیروهای خودی کشیدم تا بلکه کمی خیالم راحت‌تر شود.

تشنگی امانم را بریده بود و نفسم به زور بالا می‌آمد. خاک آن منطقه تقریباً نم داشت. با خودم گفتم کمی از این خاک را بخورم بلکه تشنگی‌ام برطرف شود. گرفتن این تصمیم همانا و رفتن تا مرز خفگی همانا... فهمیدم با خاک هم نمی‌شود رفع عطش کرد. تا ساعت 5 بعدازظهر آنجا ماندم و بعد از فشار تشنگی که شنیدن صدای شرشر آب چندبرابرش می‌کرد، خودم را به سمت آب کشاندم که در اصل نزدیک شدن دوباره‌ام به عراقی‌ها بود. آن موقع بیش از آنکه به فکر زخم‌هایم باشم، به فکر رفع تشنگی‌ام بودم. حرکتیم به سمت رودخانه آنقدر کند بود که

فردای آن روز حدود ساعت دو و نیم بعدازظهر بود که کشان کشان رسیدم به آب. وقتی آب را دیدم انگار خدا دنیا را به من داده بود. سرم را داخل آب گذاشتم و یک نفس آن را خوردم. با خودم گفتم همین جا می مانم؛ احتمالا بچه ها امشب به سراغم می آیند. کمی از بوته ها و علف های کنار رودخانه را خواباندم و روی آنها افتادم تا سنگ و کلوخ های روی زمین اذیتم نکند. یک ساعتی خوابم برده بود که از ترس از خواب پریدم. در همان حال خراب، چشم انتظار کمک بچه ها بودم اما هیچ خبری نبود. به خودم امید واهی می دادم که حتما فردا صبح می آیند. هم وضعیت زخم هایم خراب بود، هم هوا فوق العاده سرد و از طرف دیگر گرسنگی و تشنگی نا آرامی ام را لحظه

به لحظه بیشتر می‌کرد....

روز دوم رسید، آفتاب زد و چشم انتظاری من برای کمک رفقایم و شاید هم برای مرگ و مردن شروع شد. آن روز صدای عراقی‌ها بیشتر از روزهای قبل روی اعصابم بود. به هر سختی که بود، آن روز را هم شب کردم؛ در حالی که سردی هوا وحشیانه به جانم افتاده بود. مهرماه بود اما سرمایش کم از سرمای استخوان‌سوز زمستان نداشت. دندان‌هایم طوری به هم می‌خورد که هر لحظه احساس می‌کردم فکم در حال شکستن است. روی برگ‌ها خوابیده بودم اما هر چند دقیقه یکبار از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم. گاهی هم روی شکم می‌خوابیدم. تا آمد صبح شود، صدمبار این دنده و آن دنده

شدم.

روز سوم بود که احساس کردم داخل پای چپ که روی مین رفته، خبرهایی است. ابتدا توجهی به آن نکردم ولی کار به جایی رسید که مجبور شدم زخمم را باز کنم. کلاه را که از پایم بیرون کشیدم دیدم کرم است که روی کرم بالا می‌رود. پایم گندیده بود و کرم‌ها هم از بسته بودن فضا استفاده کرده و برای خودشان عروسی گرفته بودند. وقتی با این صحنه مواجه شدم، کلاه را در حالی که پر از کرم بود، پرت کردم آن طرف و با چوب به جان زخمم افتادم. در همین حین یادم آمد بچه که بودم و پسرعمویم دستش را بریده بود، به او گفته بودند روی زخمش ادرار کند تا خونش بند بیاید. این فکر که از بچگی در ذهن من مانده بود،

باعث شد من هم چنین کاری بکنم بلکه
خونش بند بیاید و زخم هم ضد عفونی
بشود. بعد از آن هم آستین پیراهنم را پاره
کردم، شستم، یک سرش را گره زدم و بعد
پایم را داخل آن گذاشته و با همان بند
پوتین محکم بستم. مدتی که گذشت
احساس کردم کرم‌ها باز برگشته‌اند. وقتی
پایم را باز کردم خیلی ناباورانه دیدم
کرم‌های این دفعه خیلی بزرگ‌تر از کرم‌های
قبل هستند و انگار که از خون من تغذیه
کرده باشند، چند سانت رشد کرده‌اند.
تصمیم گرفتم روزی چندبار با ادرار زخم را
ضد عفونی کنم شاید فایده‌ای داشته باشد.
از طرف دیگر هم دوست داشتم بمیرم ولی
نمی‌مردم.

روز چهارم یا پنجم بود که از داخل جوی

آبی که کنارش افتاده بودم، سروصدایی بلند شد. با خودم گفتم حتما عراقی‌ها دارند شنا می‌کنند. همین‌طور که صدا لحظه به لحظه به من نزدیک می‌شد، چشمم به یک گراز خیلی بزرگ افتاد که داخل آب بود.

وقتی گراز را دیدم ، خیالم راحت شد. با اینکه می‌دانستم گراز آدم‌خوار است ، آن لحظه حتی گراز را به عراقی‌ها ترجیح داده بودم. او در فاصله شش متری من ایستاده بود و به من زل زده بود. من هم گهگاهی دستی برایش تکان می‌دادم. تا اینکه بالاخره ترسش ریخت و به سمت من آمد.

آمد و آمد تا رسید کنار من. گراز داخل آب بود و من کنار جوی آب روی زمین افتاده

بودم. سرش را بالا آورد و من را بو کرد. با خودم گفتم حتما معجزه‌ای شده و این گراز آمده تا من را نجات بدهد. دستم را بالا بردم تا حلقه کنم و گردنش بیندازم بلکه من را بلند کند و پشتش سوار شوم، اما با این کار من پا به فرار گذاشت و رفت...

فردای آن روز چیزی از روشن شدن هوا نگذشته بود که همان گراز دوبار جلویم ظاهر شد. ولی این بار به من نزدیک نشد و کمی دورتر ایستاد. او به من نگاه می‌کرد، من به او... یک لحظه به خودم آمدم دیدم دارد گریه می‌کند و اشک‌هایش قطره قطره توی آب می‌افتد. دو سه ساعتی که روبه روی من ایستاده بود، اشکش خشک نشد. چهار پنج روزی کارش همین شده بود. می‌آمد زل می‌زد توی چشم‌های من و گریه

می‌کرد و می‌رفت. مدتی به همین شکل گذشت ولی دیگر خبری از گراز نشد و من باز تنها شدم. حدس زدم یا روی مین رفته یا عراقی‌ها از ترس جانشان، تیرش زده باشند.

ماجرای من به روز نهم رسیده بود و من همچنان در انتظار مرگ نفس می‌کشیدم. خوراکم فقط آب بود. گاهی آب را به نیت آب می‌خوردم، گاهی به نیت غذا... یکبار تصمیم گرفتم حرکت کنم به سمت نیروهای خودی ولی با خودم گفتم از یک طرف پایم وضعیت خوبی ندارد و زانوهایم آنقدر زخم شده‌اند که دیگر نمی‌توانم روی زمین بگذارم، از طرف دیگر این رفتن باعث دور شدن من از آب که در حال حاضر تنها منبع تغذیه‌ای من است، می‌شود. هلی‌کوپتر عراقی‌ها تنها موجودی بود که هر روز از

روی شیلر و حتی پیکر نیمه جان من بی تفاوت عبور می‌کرد. روز دهم تصمیم به خودکشی گرفتم لذا یک چوب برداشتم، سرش را تمیز و تیز کردم و لای گوشت‌هایم دنبال رگ اصلی می‌گشتم. اما اینجا هم موفق نشدم. پایم هم که در اختیار کرم‌ها و مگس‌ها و زنبورها و کلاغ‌ها بود و تازه آن بدبخت بیچاره‌ها از من تغذیه می‌کردند. تنهایی آنقدر به من فشار آورده بود که با همه این موجودات البته رفیق هم شده بودم و با آنها حرف هم می‌زدم و سرگرم می‌کردند. وضعیت بدنی‌ام به گونه‌ای شده بود که بند بند استخوانم را حس می‌کردم. فقط قلبم کار می‌کرد و کلیه‌ها... چشم‌هایم هم اندک سویی داشت.

کم کم با شرایطی که داشتم به صبح روز پانزدهم رسیدم. آن روز سر و صدا در منطقه زیاد شده بود اما این بار با دفعه‌های قبل فرق داشت. صدا انگار صدای نیروهای ایرانی بود. رمق نداشتم همین طور که افتاده‌ام با چشم‌هایم دنبال این بودم که ببینم صدا از کدام سمت می‌آید. بالاخره خودم را به هزار زور بلند کردم و نشستم تا ببینم کسی را می‌بینم یا نه. چند دقیقه‌ای که گذشت یک ماشین تویوتا با نمره سپاه را دیدم که توقف کرد و چند نفر از آن پیاده شدند. نمی‌دانستم از خوشحالی چه باید بکنم. یکی از آنها شروع کرد رفیقش را صدا بزند: حسین حسین...! با خودم گفتم خوب است من هم تا آنجایی که می‌توانم و از

نفسم برمی‌آید صدا بزنم حسین حسین تا
بلکه توجه‌شان به من جلب شود و به سمت
من بیایند. البته من در اثر این اتفاق و ترسی
که به من چیره شده بود، تا همین چند سال
پیش هم قدرت تکلم خوبی نداشتم و هر
وقت می‌خواستم حرفی بزنم، زبانم
می‌گرفت. خلاصه که تلاشم نتیجه داد و آنها
من را پیدا کردند.

هم قیافه‌ام از قیافه آدمیزاد دور شده بود
و هم بدنم به شدت بوی بد و متعفنی
می‌داد. آن دو نفر سرباز بودند و وقتی که
مرا با آن شکل و قیافه دیدند،
اسلحه‌هایشان را به سمت من گرفتند. همان
لحظه ناخودآگاه گریه‌ام گرفت و تلاش کردم
بهشان ثابت کنم ایرانی هستم. اسمم را
گفتم و بعد کارت شناسایی را که داخل

جیبم بود، نشانشان دادم. قسم خوردم که ایرانی‌ام. آمدم برای شناسایی منطقه عملیاتی، زخمی شدم و مدتی است در منطقه با همین حالت مانده‌ام. در همین حین که داشتم به آنها التماس می‌کردم تا هویتم را به آنها ثابت کنم یک‌دفعه یک نفر دیگر از راه رسید. تا خواستم برای او هم همین حرف‌ها را تکرار کنم، خودش را روی من انداخت و شروع به گریه کردن و بوسیدن من کرد. گفت اکبر کاظمی تو هستی؟ چرا حال و روزت این‌گونه است؟ چرا این شکلی شدی؟ طرف یکی از راننده‌های آمبولانس بود که بعد از آن اتفاق و رفتن احمد شکاریان برای نجات من و مرتضی آمده بود.

بالاخره برانکارد را آوردند و من را داخل

آمبولانس گذاشتند و به بیمارستان
صحرائی منتقل کردند. آنجا هم دکتر
ابوترابی که اخیراً به رحمت خدا رفتند، از
بچه‌های نجف‌آباد، دکتر شریف و دکتر
روشنایی من را معاینه و بعد از پانسمان
کردن زخمم، با هلی‌کوپتری به بیمارستانی
در سقز اعزام کردند. وضعیتم طوری بود که
حتی خلبان هم کلتش را درآورد و روی
شقیقه من گذاشت. نمی‌دانم چرا هیچ‌کسی
ایرانی بودنم را باور نمی‌کرد. متأسفانه کسی
هم همراهم نبود تا برای آنها توضیح بدهد
من عراقی نیستم. به هم می‌گفتند این
عراقی بوگندو را می‌خواهند چه کار؟

از این حرفشان گریه‌ام گرفت و باز از آنها
خواستم باور کنند من ایرانی‌ام نه عراقی...

بالاخره چندساعتی که گذشت نیروهای
هلال احمر آمدند من را بردند و داخل حیاط
یک خانه گذاشتند و رفتند. تا ساعت 4
بعدازظهر آنجا بودم اما خبری از هیچکس
نبود. بالاخره سروکله یک پاسدار که زبان
فارسی هم بلد بود، پیدا شد. همین‌طور که
داشت می‌رفت، پای او را گرفتم که بماند و
به حرف‌هایم گوش بدهد. وقتی از شرایطم
خبردار شد، زمان زیادی نگذشت که با یک
سری مجروح دیگر به عقب انتقال دادند.
البته خبر نداشتم کجا می‌برند. تا اینکه یک
جایی که رسیدیم همه را پیاده کردند.
پرسیدم اینجا کجاست که گفتند مراغه
است. بعد از آن من را به اورژانسی که
مربوط به ارتش بود و هیچ امکاناتی نداشت
منتقل کردند.

مقصد بعدی ما تبریز بود. به بیمارستان امام خمینی که رسیدم، ساعت 12 شب راهی اتاق عملم کردند. صبح وقتی به هوش آمدم متوجه شدم من را کامل به تخت بسته‌اند تا تکان نخورم. پایم هم سنگینی می‌کرد. دو کیسه خون یکی در دست چپ و یکی در دست راست به من وصل کرده بودند. با خودم فکر می‌کردم پایم را قطع کرده‌اند ولی بازهم برای اینکه مطمئن بشوم از سرایدار پرسیدم. او چون ترک زبان بود، متوجه حرف‌های من نشد اما جوابم را مریض دیگری که تختش کنار تختم بود داد و گفت: «آره شصت پایت را می‌بینم که از آتل بیرون زده است.»

با اینکه از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، باز هم باورم نمی‌شد. با خودم

می‌گفتم این بزرگ‌ترین معجزه خداوند است
که با چشم خود می‌بینم. مگر می‌شود پایی
که این همه بلا سرش آمده، قطع نشود؟!
بعد از مدتی هم که شنیدم پای مرتضی که
همان شب نجات پیدا کرده بود، قطع شده
است، به معجزه خداوند بیشتر ایمان آوردم.

و این همه یکی دیگر از خاطره‌های قهرمانانه
این مرز و بوم بود که هیچ نام و نشانی از آنها
نیست و مظلومانه و گمنام بین ما
هستند و خیلی زود فراموش شدند....

پایان

شادی ارواح طیبه شهدای لشکر ۱۴
امام حسین ع علی الخصوص
سردار رشید اسلام حاج حسین
خرازی صلوات

گروه رزمندگان دفاع مقدس - ایتا

[http://eitaa.com/joinchat/310](http://eitaa.com/joinchat/3107389451C74ed8aa0a8)

7389451C74ed8aa0a8

کانال کتاب فیلم دفاع مقدس - ایتا

@ketab_film_defaa_mogaddas